



سارا شجاعی

درسی در مطب

وقتی دراز کشیدم و سوزن آمپول فرو شد توی پایم، آن قدر دردم گرفت که دستم بی اختیار رفت روی شلنگ سرم تخت جلوی ام و همه دستگاه سرمش را کشیدم پایین. ظرف سرم محکم خورد توی سر پیرمرد بیچاره‌ای که روی تخت کناری ام بود. صدای ناله اش که بلند شد، سوزن از پایم بیرون آمده بود. پرستاری که آمپولم زد، پنبه‌ای را جای زخم آمپول گذاشت و بعدش هم گفت: «خاک بر سرت!»

دستم را دراز کردم و پنبه را از جای زخم برداشتم تا روی زمین نیفتد. یکهو دیدم پنبه خونی توی دستم، دارد نگاه می کند توی چشم‌هایم. پرستار اگر می دانست به دیدن خون حساسیت دارم، هرگز مرا با آن پنبه خونی تنها نمی گذاشت. قندم هم افتاده بود، دست و پایم می لرزید. برای همین وقتی خواستم از تخت بیایم پایین، طوری افتادم که تخت هم با من آمد. من و تخت و پنبه خونی هر سه تا ولو شدیم کف اتاق درمانگاه. صدای فریاد هر دو تا پرستار توی اتاق بلند شد و بعدش یکی شان به طرفم آمد تا بلندم کند و بیندازدم بیرون. همان طور که پرستار داشت مرا می کشید، آن طرف اتاق پسری جوان را دیدم که داشت دستش را با آرامش باز و بسته می کرد تا خودش بیاید بیرون و برود توی کیسه‌ای که آنجا آویز بود. داشت خون می داد برای مریض‌های کلیوی. وقتی نگاهش کردم، چشم‌هایش را باز کرد و لبخند زد به من. چقدر فرق داشتیم ما توی آن لحظه.

یاد روزی افتادم که وقتی با پدرم رفته بودیم سر خاک بابابزرگم، از پدرم پرسیدم: «فداکاری یعنی چی دقیقاً؟ چطور می شود مثلاً بابایتان خودش با پای خودش رفته جایی که می دانسته زخمی می شود و بعدش هم شهید؟»

بابا که جوابم را نداد. حالا توی اتاق درمانگاه هم پرستار یکی کوباند تخت پشتم و وقتی داشت در را به رویم می بست گفت: «به کوچولو مغز...»

زیاد متوجه منظورش نشدم، چون داشتم به این فکر می کردم که من به خاطر چند قطره خون بساط درمانگاه را به هم ریخته بودم و آنجا کسی بود که داشت با آرامش و لبخند صد برابر آن چند قطره خون را می داد تا یکی دیگر، یک جای دیگر، زنده بماند.

اکرم کشایی

مسافران یک اتوبوس

إِنَّ اللَّهَ بِالنَّاسِ لَرَءُوفٌ رَحِيمٌ

خداوند نسبت به مردم دلسوز و مهربان است

(بقره/۱۴۳)

ما مثل مسافران یک اتوبوسیم که همه با هم از خیابان مهربانی توجور می کنیم.

ما مثل شکوفه‌های درخت گیلاسیم که با خورشید محبت تو در بهار شکفته می شویم.

ما مثل پرنده‌های روی سیم‌های برق هستیم. دست‌های مهربان تو در زمستان برایمان توی برف‌ها دانه می ریزد. ما دست‌های تو را نمی بینیم و دانه‌ها را یکی یکی از روی زمین پیدامی کنیم.

ما مثل قطره‌های آب رودخانه‌ایم، تو مواظبمان هستی تا به دریا برسیم.

ما مثل رشته کوهی تنها دور از شهر و روستاییم، تو پرنده‌ها را می فرستی تا برایمان آواز بخوانند.

چه خوب است، چه خوب است که ما تو را داریم...
چه خوب است که امروز این آیه را در قرآن پیدا کردم:
«خداوند نسبت به مردم دلسوز و مهربان است.»

کتانی‌های سفیدِ گلی

بعد شروع به شمردن کردم: «ده... نه...» هرچه از عددها کم‌تر می‌شد، سریع‌تر می‌دویدم. «هشت... هفت...» باید تا شماره یک به خانه می‌رسیدم. «شش... پنج...» باران تندتر شده بود. صدای ریزش آن نمی‌گذاشت بفهمم پاهایی پشت سرم می‌آیند یا نه. «چهار...» کلمه‌های چهارقل توی ذهنم می‌چرخیدند. «سه...» فقط چند قدم دیگر. «دو...» صدای قلبم را می‌شنیدم. «یک...» زنگ در را زدم. مامان در را زد و پریدم تو. با عجله در را بستم. چند ثانیه به دیوار تکیه دادم و نفس‌های عمیق کشیدم. پاهایم درد می‌کردند. چطور با آن همه خستگی تمام راه را دویدم؟ احساس می‌کردم خدا این قدرت را به پاهایم داده بود. ناخودآگاه لبخند زدم. حالم که جا آمد، از پله‌ها بالا رفتم. وقتی داشتم کفش‌هایم را درمی‌آوردم، خنده‌ام گرفت. یک ربع خواب بیشتر؟! کتانی‌هایم به یک ساعت حمام نیاز داشتند!

بعد از ساعت‌ها کارکردن روی پروژه در مدرسه، وسایلم را جمع کردم و به راه افتادم. می‌دانستم باید از خیابان اصلی برگردم، اما آن قدر خسته بودم که گفتم: «بی‌خیال، همین‌یه باره.» خیابان اصلی راه را طولانی می‌کرد. اما یک مسیر میان‌بر هم وجود داشت. البته به خودی خود بد نبود، ولی وقتی هوا تاریک می‌شد باید احتیاط می‌کردم. باران تندی می‌بارید. مسیر میان‌بر که از بین زمین‌های خاکی می‌گذشت، گل شده بود. تمام طول راه داشتم به این فکر می‌کردم که وقتی به خانه برسم، یک دل سیر می‌خواهم. احساس پیروزی می‌کردم وقتی می‌دیدم راه را کوتاه کرده‌ام و حالا یک ربع بیشتر می‌توانم بخوابم. یک ربع برای خودش زمان باارزشی است، وقتی پای خوابیدن در میان باشد.

داشتم با خودم همین فکرها را می‌کردم که یکدفعه احساس کردم کسی پشت سرم می‌آید. به دور و بر نگاه کردم. کسی نزدیکم نبود. گفتم: «جز تو کی از اینجا می‌یاد؟» ته دلم خالی شده بود. جرئت نداشتم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم. سعی کردم ترس را کنار بگذارم و درست فکر کنم:

- واقعاً کسی هست؟ صدای پاهاش که نمی‌یاد.
- خب اگه قرار بود صدایی بیاد، روی زمین گلی که شنیده نمی‌شد.

قدم‌هایم را تند کردم. احساس کردم او هم قدم‌هایش را تندتر کرده است. به خودم گفتم: «دیوونه، نباید تند بری. این جور می‌فهمه که فهمیدی دنبالت.»

- خب یواش برم خطرناکه.
یاد حرف مامان افتادم. می‌گفت اگر فکر کردی خطری وجود دارد چهارقل بخوان. توی دلم تندتند چهارقل خواندم. یک‌بار، دوبار، نمی‌دانم چند بار شد. همین‌طور پشت هم می‌خواندم. کلمه‌هایش ته دلم را محکم می‌کرد. قدم‌هایم را محکم‌تر برداشتم. بعد تمام تمرکز را روی دویدن گذاشتم. «باید بدویی. این جور بهتره.» و یکدفعه دویدم. از زمین خاکی گذشتم و وارد خیابان اصلی شدم. دیگر راهی تا خانه نبود. باید همچنان می‌دویدم.

- بهتر نیست پشت سرت رو نگاه کنی؟
- نه، باید بدویی.

مثل وقت‌هایی که توی دردرس می‌افتادم، به خدا قول دادم اگر از این شرایط نجاتم بدهد، دیگر از این مسیر نیایم.

